

نگاه

رنالیسم انتقادی توماس مان



بیام حیدر فروزینی

توماس مان از شاخص‌ترین نویسندگان رئالیست ادبیات قرن بیستم آلمان است که در آثارش به روایت بستر اجتماعی و روح زمانه‌ای پرتلاطم و بحرانی پرداخته است. او درباره داستان «پیشخدمت و شعبده‌باز» خود نوشته: «آدم در کار نویسندگی به شخصی‌ترین مسائل خود می‌پردازد و در کمال شگفتی درمی‌یابد مسئله ملی را مطرح کرده است. به مسئله ملی می‌پردازد، و نگاه کن که به این ترتیب مسئله عام انسانی را به زبان آورده است. آن هم بسیار مطمئن‌تر از آن‌که خواسته باشد مستقیم به مسئله فراملی و جهانی بپردازد». اشاره توماس مان درباره «پرداختن به شخصی‌ترین مسائل خود» در کار نویسندگی، نکته‌ای است که در بسیاری از آثار او مصداق دارد. «پیشخدمت و شعبده‌باز» در ۱۹۳۰ در آلمان منتشر شد. توماس مان در این زمان نویسنده‌ای جهانی و مشهور بود و سالی پیش از آن نوبل ادبی را به دست آورده بود. این داستان اولین اثر توماس مان بعد از کسب نوبل بود و از این حیث اهمیتی مضاعف داشته است. «پیشخدمت و شعبده‌باز» نیز ریشه در تجربه شخصی توماس مان دارد. او در تابستان ۱۹۲۶ به همراه خانواده‌اش به ایتالیا سفر کرد؛ ایتالیایی که تا مفر استخوان به فاشیسم آلوده بود و توماس مان در سفرش از نزدیک می‌بیند که چطور خارجی‌ستیزی و ملی‌گرایی افراطی در ایتالیا ریشه کرده است. به‌جز رمان‌هایی مثل «یوسف و برادرانش» و «دکتر فاستوس»، بخش مهمی از آثار توماس مان دقیقاً از زندگی و تجربه شخصی نویسنده برآمده‌اند. بااین‌حال این آثار پیوندی عمیق با روح زمانه دارند. توماس مان از آن دست نویسندگانی است که به میانجی تجربه‌های زندگی شخصی‌اش به سراغ روایت وضعیت بغرنج زمانه‌اش رفته و خودش گفته است که در داستان‌نویسی نیروی الهام چندان‌ی ندارد.

گئورگ لوکاچ که به توماس مان علاقه‌ای بسیار داشت، در «جامعه‌شناسی رمان» به این نکته اشاره می‌کند که نویسندگان کلاسیک ادبیات بورژواپی زاده تحولات اجتماعی تعیین‌کننده دورانشان بوده‌اند و مسائل اساسی دوران را در آثارشان بازنمایی کرده‌اند. به اعتقاد لوکاچ، نویسندگان رئالیست مسائل محوری عصرشان را بر مبنای زمانه و فردیت هنری خود بازتاب می‌دهند اما همه این نویسندگان در یک نقطه وجهی مشترک دارند و آن «ریشه‌داشتن در مسائل بزرگ زمانه خود و نمایش بی‌رحمانه ذات واقعی حقیقت» است. توماس مان در مقام نویسنده‌ای رئالیست چنین ویژگی‌ای دارد.

لوکاچ، که از شاخص‌ترین نظریه‌پردازان و منتقدان مارکسیست قرن بیستم به شمار می‌رود، در متنی که پس از مرگ توماس متن نوشت، او را واپسین نماینده بزرگ رئالیسم انتقادی نامید و با حسرت از مرگ نویسنده‌ای هشتادساله یاد کرد که در میانه کارش و در اوج آفرینندگی از جهان رفته است.

آنچه توماس مان را به نویسنده مورد علاقه لوکاچ تبدیل می‌کرد، تعهد او به واقعیت و رئالیسمی بود که در داستان‌هایش وجود داشت. همین تعهد به رئالیسم است که باعث می‌شود لوکاچ، توماس مان را به کافکا ترجیح دهد. لوکاچ در یکی از مقالاتش با عنوان «فرانتس کافکا یا توماس مان»، می‌گوید که کافکا به لحاظ فرمی نوآوری خاصی در داستان‌هایش ندارد و کاملاً رئالیستی می‌نویسد اما این انتقاد را هم به کافکا وارد می‌کند که او رابطه انسان با واقعیت و به عبارت بهتر با تاریخ را قطع کرده است. لوکاچ در این مقاله رئالیسم را شالوده ادبیات می‌داند و می‌نویسد: «... رئالیسم فقط سبکی در میان سبک‌های دیگر نیست، بلکه شالوده ادبیات است؛ همه سبک‌ها (حتی سبک‌هایی که ظاهراً مخالف سرسخت رئالیسم‌اند) از رئالیسم سرچشمه می‌گیرند یا به نحو چشمگیری با آن پیوند دارند. این نکته شوپنهاور که یک خودمدار ثابت‌قدم را فقط در تیمارستان می‌توان یافت، در مورد ضدرئالیست ثابت‌قدم نیز راست می‌آید. آنجا که پای جزئیات توصیفی در میان است، اجتناب‌ناپذیری رئالیسم سخت آشکار است». لوکاچ توماس مان را نویسنده رئالیستی هم‌راز رئالیست‌های کلاسیک می‌داند و درواقع او را حلقه آخر سلسله رئالیست‌های انتقادی بزرگ می‌داند. این فقط لوکاچ نبود که به داستان‌های توماس مان علاقه داشت و در مقابل مسان نیز به لوکاچ توجه ویژه‌ای داشت. لوکاچ یک بار درباره ارتباطش با توماس مان گفته بود: «باید پذیریم که رابطه من با توماس مان تنها نقطه تاریک زندگی من است» و بعد بلافاصله تأکید کرده که منظورش از نقطه تاریک نه چیزی منفی بلکه عنصری «مُک و نامشخص و توجیه‌نشده» است که همواره در رابطه این دو وجود داشته است. شاید همین عنصر مُک و نامشخص بود که مانع از ربط نزدیک‌تر توماس مان و لوکاس می‌شد. آنها به‌رغم همه نزدیکی‌های فکری که با یکدیگر داشتند، جز یک ملاقات کوتاه در ۱۹۲۲ هیچ‌گاه همدیگر را ندیدند و نامه‌نگاری‌هایشان نیز همیشه با نوعی احتیاط، خاصه از جانب توماس مان، همراه بود. بااین‌حال، رابطه فکری عمیقی میان این دو وجود داشت و رد این رابطه را می‌توان در آثار هر دو یافت. توماس مان یکی از قهرمان‌های رمان بزرگش، «کوه جادو»، را از روی شخصیت و شباهیل فکری و رفتاری لوکاچ در هیئت لئونفانت آفرید. توماس مان رمان کوتاه اما شاهکار «مرگ و ونیز» را نیز براساس مقاله «شیوه زندگی بورژواپی و هنر برای هنر» لوکاچ نوشت؛ مقاله‌ای خواندنی که در «جان و صورت» منتشر شده و توماس مان با خوشحالی گفته بود که انگار لوکاچ این مقاله را برای من نوشته است. در سوی مقابل، توماس مان نیز نویسنده محبوب لوکاچ بود و او در دوره‌های مختلف کارهایش جستارهای مختلفی درباره آثار مان نوشت. در اوایل دهه شصت میلادی تمام جستارهای لوکاچ درباره توماس مان در قالب کتابی گرد آمد و خود او نیز مقدمه‌ای بر این مجموعه مقالاتش نوشت. این کتاب را اکبر معصومیبگی با عنوان «جستارهایی درباره توماس مان» ترجمه کرده و نشر نگاه آن را به چاپ رسانده است.

به اعتقاد لوکاچ، توماس مان نویسنده‌ای بورژواست که به آرمان‌های اولیه بورژوازی وفادار است و در دوره‌ای که این آرمان‌ها با زوال و انحطاط روبه‌رو شده‌اند، او به‌روشی تصویری از این زوال و انحطاط به دست می‌دهد. لوکاچ نیز دقیقاً به همین دلیل به توماس مان توجه دارد و درواقع می‌خواهد انحطاط ایدئولوژیکی بورژوازی را در کار «واپسین نویسنده بزرگ بورژوا» نشان دهد. به این اعتبار لوکاچ با بررسی هسته کانونی آثار مان درواقع به بررسی بحران فرهنگی زمانه‌اش پرداخته است. رئالیسم صادقانه توماس مان او را به سلسله نویسندگانی وصل می‌کند که بالزاک یکی از آنها است. به اعتقاد لوکاچ، توماس مان «نمونه افراطی» نویسنده‌ای است که عظمتش در این است که آینه جهان باشد. توماس مان حد اعلاي فرهنگ فکری آلمان بورژواپی عصر خویش است و از آن دست نویسندگانی است که در دوره خودش بدل به چهره‌ای کلاسیک شده است و از این حیث چهره متمایزی در ادبیات و فرهنگ روزگارش به‌شمار می‌رود.

مقاله‌ای از توماس مان درباره نسبت میان فلسفه و سیاست

اندیشه و زندگی، سال ۱۹۴۱

فلسفه به‌مثابه راهنمای زندگی



ترجمه محمود حدادی

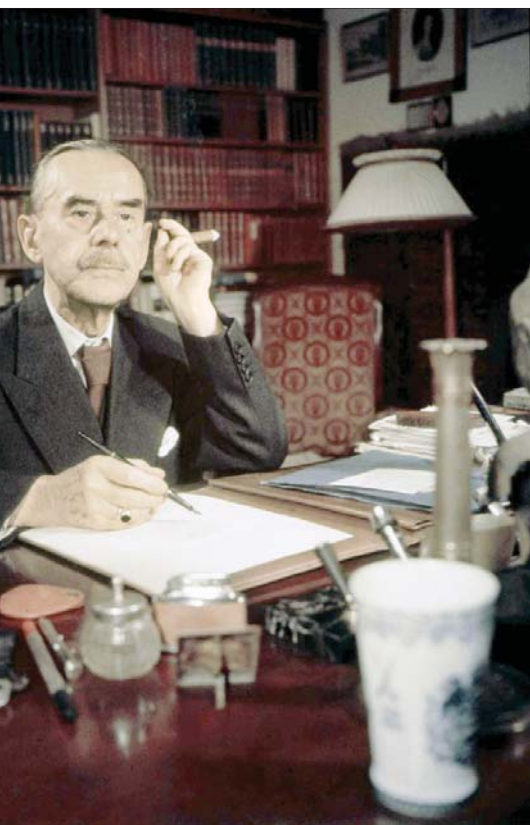
توضیح مترجم: توماس مان (۱۹۵۵-۱۸۷۵) نویسنده نئوکلاسیک آلمانی در ایران هم نامی آشنا است -به سبب ترجمه‌هایی که از رمان‌ها، داستان‌ها و برخی مقالات او به فارسی انتشار یافته است. جانب روانکاوانه آثار او، زبان فاخرش، نیز پیوندی که با اومانیسزم ادبیات کلاسیک و رمانتیک کشورش داشت، به علاوه پرآوازش نقدهای اجتماعی فیلسوفان هم‌روزگارش، خاصه نیچه و شوپنهاور در رمان‌هایی اجتماعی، و به این ترتیب ارانه تصویر از دورانی گرفتار انحطاط فرهنگی، همه سبب شد وی نویسنده ملی زمانه خود نام گیرد. این مقام توماس مان را دو بار فرایش ضرورت آن قرار داد که در پیشگاه تاریخ موضع بگیرد. یک بار در پایان جنگ جهانی اول، سقوط نظام قیصری و برپایی جمهوری آلمان، جمهوری اول آن که البته نافرجام ماند؛ توماس مان تا پیش از این، از نگاه سیاسی نویسنده‌ای محافظه‌کار بود، با نظام قیصری سازگاری داشت و آزادی را تنها از دید هنرمند تعریف می‌کرد. نمونه را در ۱۹۰۴ به برادرش هاینریش مان می‌نویسد: آزادی را فقط مفهومی اخلاقی می‌داند و به جانب سیاسی آن علاقه‌ای ندارد. چرا؟ برای آن‌که با ادبیات سودی نمی‌رساند. «آثار سترگ روسی همه زیر فشارهای سنگین پدید آمده‌اند، این امر دست‌کم نشان می‌دهد که مبارزه به خاطر آزادی بهتر از خود آزادی است». تا کجا این دید قابل تعمیم باشد، به هر حال توماس مان تا دبری بر این عقیده بود و بر همین اساس هم با برادر جمهوری‌خواهش پیوسته در جدل و جدایی، حاصل نگرش این سال‌های او مجموعه مقالات بلندی هست با عنوان «دیدگاه‌های یکی غیرسیاسی». ولی با اعلام جمهوری در کشورش در ۱۹۱۹، وی در یک تصحیح عیان موضع، با شوق و عهد جانب جمهوریت را گرفت، خاصه که جمهوری اول آلمان در جبهه نظامیان مقتدر و احزاب دست‌راستی و سرمایه‌داران مخالفان سرسخت داشت. این دید سیاسی توماس مان به‌ویژه در سال‌های پیدایش فاشیسم و جنگ جهانی دوم اهمیت می‌یابد. البته با کودتای هیتلر در سال ۱۹۳۳ رنج غافلگیری و

جلو من، بر زمینه‌ای از مخمس، زینتی ظریف روی میز است، هدیه‌ای به نشان لطف و مایه افتخار، جایزه یک سفر. نشانی است کوچک، از طلا، با چند حلقه بر گردش. در یک روی آن، میان ستاره‌هایی مثلث‌شکل و دستی که اشاره می‌کند، حروف یونانی φβχ، و در روی دیگرش نام کسی که این سینه‌بوز اعطایش شده است، با قید سال اعطا به‌علاوه تاریخ تأسیس انجمن علمی-آمریکایی اعطانکننده آن که در این میان قدمتی بیش از یکصدوشصت‌و‌یونج سال دارد، و در ماه مارس امسال در برکلی نام من را هم در دفتر برندگان خود ثبت کرده است. قدر این نشان را می‌دانم. چرا نه؟ قابلیت آن‌که برای زندگی، با هرچه در خود دارد، ارزش قائل بشویم، قابلیت اصلی و بنیادی نویسنده است، چون نویسندگی به معنای آن نیست که چیزی از خود درآوریم، بلکه داده‌ها و پدیده‌ها را دستمایه قرار دهیم. از سوی دیگر دستمایه قراردادن هر داده و پدیده‌ای به معنای آن است که بر سر آن اندیشه کنیم. اندیشه و سیاس با هم در پیوندند، پیوندی نزدیک. اندیشه در امور زندگی شیوه سپاس ما از زندگی است. الهه رشته عمر انسان در فاست، بخش دوم می‌گوید: «بر رشته نازک عمر جای بسی اندیشه، جای بسی ژرف‌کاوی است». و می‌دانیم که فاست اثر شاعری

است که جز این نمی‌دانست که اندیشه هدیه سیاس خرد است و زیست راستین حیات در خرد است که تحقق می‌یابد. به گمانم بتوانم به گواهی سیاست‌گراری یک، دو رشته اندیشه را با این نشان طلایی روی میزم در پیوند آورم. من به حرف یونانی سحروف چه کلماتی‌اند؟ philosophy، bios kybernetis. «فلسفه راهنمای زندگی است». شعاری زیبا و گویا و بی‌اندازه مهم برای این زمانه، به گمان من در ضمن مهم برای قرنی که پشت سر گذاشته‌ایم. فراخور ماست این شعار، زیرا که میان فلسفه و زندگی ارتباط برقرار می‌کند، نیز بر پاسخ‌گوبودن فلسفه در مقام رهنما و استاد زندگی تأکید هم. دوست دارم این شعار را دموکراتیک بنامم. چون آن واقع‌نگری و مصلحت‌اندیشی که جان و خرد، که اندیشیدن را با پاسخ‌گویی در قبال زندگی انسان‌ها پیوند می‌دهد، پیوند با توجهی پاسخ‌گو به پیامدهای اندیشیدن به زندگی و واقعیت، در جوهر خود یک واقع‌نگری دموکراتیک است، ضعف عمیق دموکراسی در آلمان و آشوب کنونی این کشور در سیاست پایه ندارد بلکه جنبه‌ای روان‌شناختی و روحی دارد و بسا ناشی از نقصانی عمیق و اساسی در آن واقع‌نگری و مصلحت‌اندیشی است که نیست مگر مسئولیت‌پذیری خرد در قبال زندگی و عاقبت هر اندیشه در زندگی عینی، اجتماعی و سیاسی انسان‌ها.

چندی پیش مقاله پژوهشگری انگلیسی را می‌خواندم با عنوان «نگرشی در فرهنگ و آزادی» و این مقاله سرشت و سرنوشت متفکران آلمانی از خالی از نقد نمی‌گذارد. نقدی است که متانتش انگشت‌گذاشتن بر زخمی را که منظور این سخن است، دردآورتر می‌کند. نگارنده این مقاله می‌نویسد: «من به فرهنگ آلمانی محبت دارم، چون عمیق است و نبوغ‌آمیز. اما این محبت همیشه با حسی از تردید و ناامیدی همراه است، چنان است که پنداری اندیشه‌شاعران و فیلسوفان آلمانی به لبه پرتگاهی می‌رسد که برگشت از آن برایشان دشوار است و باید که با سر به ورطه بیفتند، به ورطه‌ای از اندیشه‌گری که با وجود آگاهی از تأثیرش بر واقعیت زندگی، نمی‌توانند از آن برهیز کنند.»

و این نقدی است سخت به‌جا. ضرورت هم ندارد به این نگارنده بگویم که آن تردید و ناامیدی، آن دردی که ستایشگر، بیگانه فرهنگ آلمان هنگام نقد این فرهنگ احساس می‌کند، برای ما که خویشاوند این‌فرهنگیم و پایه در روایت آن



داریم، چه میزان آشناست. هر ملتی، هر اندازه هم با لذت و خودپسندی از ویژگی‌هایش استقبال کند و از آنها بهره بجوید، از نمایندگان فکری خود به رنج می‌افتد. هر ملتی، اما در میان آلمانی‌ها این رنج ژرف‌تر و آشکارتر است. آن پژوهشگر انگلیسی که سخن‌اش را آوردم، مثال کافی می‌آورد برای این جشن گرافکارانه خوداخته‌گری ملی که در آن بزرگان اندیشه آلمانی، طبیعی است که به زیان وجهه خود، تن درده‌اند. و یکی از تردیدآمیزترین آنان نیچه است، و این تردید دلیل‌ها دارد. چون آن تباهی که بر سر اندیشه آلمانی سایه انداخت، آن گرایش به ورطه‌ای از اندیشه که بر لبه آن هرگونه پاسخ‌گویی در قبال عواقب عینی-انسانی آن خاموش می‌شود، کجا واضح‌تر از آن است که از اوست؟

نیچه، پدیدآورنده خیال‌انگیزترین و رنگین‌ترین آثار فلسفی، شاعرانه و انتقادی در زمانه ما، خود، طبع ظریف، پیچیده و رنج‌پذیر هنرمندانه‌ای داشت، بیگانه با هر آن خشونت و زمختی و زور، سرشتی مسیحایی، اگرچه نه به معنی اعتقادی آن، بلکه به معنای بنیادینش. با این حال در تعارضی حاسمی با خود یک آموزه مستنی آور و بیگانه با سنت انسان‌گرایی را پدید می‌آورد که مفاهیم محبوبش قدرت، غریزه، جوشش بی‌پروا و ساده‌لوحانه و ابرانسانی، آن «جانور زردمو» و نیروی پیروزی‌خواه و اخلاق‌گریز زندگی بود. گاه در نامه‌های شخصی او یک نیچه دیگر، سواى آن‌که در کتاب‌هایش هست، رخ نشان می‌دهد. روزی که فریدریش سوم، قیصر لیرال و انگلستان‌دوست از بیماری سرطان مرد، این ستایشگر سزار بورگیا از ایتالیا به یکی از دوستانش نوشت این مرگ برای آلمان یک بدبختی بزرگ و خطر است، آخرین امید برای آزادی آلمان با او به گور می‌رود! این گفته ساده، طبیعی و بی‌غش انسانی اندیشه‌ورز است که درست از پایگاه اندیشه آزادی را دوست دارد و به آن نیاز هم. این نگاه بدیهی و طبیعی او، و در قیاس با نگاه بی‌پروای فلسفی‌اش، حتی نگاه زیاده معمولی او به واقعیت زندگی است. اما آموزه او یک منظومه خلسه‌آور و رمانتیک بود که وی هنگام تکوینش هرگز به این سنجش میدان نداده است که اندیشه‌هایش، آن آثار بزرگ و ترازیک، به سهم خود چه تأثیر تباهی‌آوری بر واقعیت زندگی می‌گذارد و به افول همان «آزادی آلمانی» می‌انجامد که در نامه‌اش از آن یاد کرده بود. این آن گلایه همیشگی و همه‌جاکتارگی اندیشه‌ای

است که خود را وقوع‌یافته می‌بیند: «منظور من این نبود» اما به تباهی کشانیدن اندیشه به دست انسان چیزی است، و تکبر بی‌جای اندیشه در پیش واقعیتی که به هیچ‌اش می‌گیرد و از روی گستاخی و گناه خوارش می‌انکار، چیز دیگری. کی‌ست تردید کند که نیچه در گور به خود می‌لرزید اگر درمی‌یافت از فلسفه قدرت او چه ساخته‌اند. و چنانچه در قید حیات بود، سرنوشت شخصی‌اش با آن نامه ساده و طبیعی و معنوی همخوانی می‌داشت که از آن یاد کردم، و نه با آموزه او. نیچه در سال‌های حکومت قیصری در هجرت زندگی می‌کرد، تا چه رسد به دوران هیتلری! و اگر امروز بود، به طبیعی‌ترین وجهی یکی از ما مهاجران می‌بود. انسانی می‌بود بنه‌اندۀ امریکا و بسا که با افتخار بیشتری در آن انجمن پذیرفته می‌شد که در دفاع از بردباری اجتماعی نهاده شده است و نام PhiBeta Kappa را بر خود دارد.

به جد می‌گویم، اگر چه احضار مردگان به دنیای اکنون تخیلی بیش نیست، زمانه وجدان همه ما را برای تعهد اندیشه به زندگی حساس کرده است. فلسفه به‌مثابه هنر برای هنر، به‌مثابه بازی بی‌مسئولیت و پیوند خرد، چنین امری امروزه چه بی‌سلیقگی هولناک، و چه خطای مسخره‌ای است.

اندیشه امروزه آشکارا و بی‌تردید بر آن است قدم در دورانی اخلاقی بگذارد، دوران تمایز میان خیر و شر. فلسفه در سرنوشت دموکراسی سهم دارد. مجبور است مبارز باشد به دلیل ساده حفظ حیات خود. در جهانی که برآیند پیروزی هیتلر باشد، در یک جهان گشتاپویی برده‌سازی همانگی، جایی برای فلسفه در کار نخواهد بود، نیز برای اخلاق هم. کم‌تر کسانی‌اند که، حتی امروز هم، تصور کنند پیروزی فردی چون هیتلر به معنای چه فاجعه اخلاقی برای بشریت خواهد بود؛ به معنای چه میزان ویرانی روانی، هرج‌ومرج اخلاقی و ناامیدی اگر که انسان مجبور شود پیروزی نهایی شر را در جهان، پیروزی دروغ و خفون‌تر از واقعیت فرجام‌یافته برد.

تأثیر یک فاجعه صرفاً طبیعی، فاجعه بزرگ زلزله لیسابون در قرن هجدهم، هنوز در حافظه، زنده است. این فاجعه طبیعی هزاران انسان را از رحمت آسمان رویگردان کرده زیرا روشن است که با خود گفتند ممکن نیست جهانی‌که در آن چنین واقعه هولناکی پیش می‌آید، در هدایت نیروی نیک‌خواه و فزانه باشد. من حتی بر آن‌ام که تأثیر دین‌ستیز زلزله لیسابون بازای کودکان خواهد بود اگر با پیروزی نهایی هیتلر و ویرانگری و ریشه‌سوزی آن مقایسه‌اش کنیم.

پس آیا فلسفه باید پذیرد تابعی از سیاست باشد، یا حتی خود سیاسی شود؟ منظور من این نیست، بلکه می‌گویم و به تکرار هم می‌گویم، اومانیسزم یکپارچگی‌ای دارد که ساخت و سخن چندان‌که آن نباید از هم جدا باشند. خطای شوم فرهیختگان لایه‌های بالایی جامعه آلمان آن بود که میان اندیشه و زندگی، میان فلسفه و واقعیت سیاسی خط فاصلی عیان کشیدند و از بلندی‌ای یک فرهنگ خالص و ناب با تحقیر به عرصه اجتماع و سیاست نگاه کردند. این روش بود که خردمندان آلمان را زیر آوار تحقیر امروزنشان برد.

فلسفه به‌مثابه راهنمای زندگی، در ضمن یعنی که زندگی به‌مثابه معیار و ستاره هادی فلسفه. آن زندگی که در منشی فراگیر اندیشه را به پای خود قربانی می‌کرد، عین جنون بود، و جنونی کم‌تر از آن نخواهد بود خردی خودپسند، سترون و بی‌اعتنا به زندگی. سیاست اقتدارطلب پدیدهای کنیف است. اقتدار راستینی که ما در برابر آن می‌گیریم، اقتدار انسان است.

عطف

زندگی و آثار آینشتاین

شرق: آلبرت آینشتاین نه‌فقط تأثیرگذارترین فیزیک‌دان قرن بیستم بود، بلکه دارای جهان‌بینی ویژه‌ای هم بود که او را به چهره‌ای متمایز بدل کرده بود. او به سوسیالیسم گرایش داشت اما نکات مغفول دیگری نیز در کار او وجود دارد. اینکه مسائل فلسفی بنیادین، مانند شکل‌گیری مفاهیم، نقش معرفت‌شناسی در تکوین و تبیین سرشت نظریه‌های فیزیکی و منازعه میان یوزنیتیویسم و واقع‌گرایی نقشی اساسی در اندیشه کلی‌اش ایفا می‌کردند، نکته‌ای است که کمتر مورد توجه قرار گرفته است.

تامس ریکن در کتاب «آینشتاین» تلاش کرده تا تصویری جامع از زندگی و اندیشه این چهره برجسته تاریخ علم به دست دهد. او در کتابش نشان داده که آینشتاین از همان آغاز زندگی حرفه‌ای‌اش به دنبال آن بود تا با فرض‌گرفتن اصول فیزیکی مشخص به‌عنوان جایاهی محکم، نظریه فیزیکی را پیش ببرد. در آن زمان معلوم شده بود که ستون‌های دوگانه فیزیک کلاسیک، یعنی مکانیک نیوتنی و الکترومغناطیس ماکسول، اعتبار محدودی دارند. همین فلسفه بود که بزرگ‌ترین موفقیتش، نظریه نسبیت عام، را رقم زد، و همچنین بزرگ‌ترین ناکامی‌اش را، یعنی نوعی بی‌میلی به پذیرش مکانیک کوانتومی. این کتاب نشان می‌دهد که فلسفه آینشتاین زاینده اشتیاقی مادام‌العمر برای بازنمایی نظری وحدت‌یافته‌ای بود که دربرگیرنده همه پدیدارهای فیزیکی باشد، همچنین به این می‌پردازد که نظریه‌های نسبیت و انتقاداتش از نظریه کوانتوم چگونه مسیر فلسفه علم در قرن بیستم را شکل دادند. این کتاب به‌جز مقدمه و توضیحاتی درباره زندگی و آثار آلبرت آینشتاین، در سه بخش نوشته‌شده است. بخش اول به «نظریه کوانتوم» مربوط است و در آن درباره این نظریه و مکانیک کوانتومی توضیح داده شده است. بخش دوم با عنوان «نسبیت» به نسبیت خاص و نسبیت عام پرداخته است. پخش سوم نیز با عنوان «هندسه و فلسفه» دارای چند سر فصل با این عناوین است: هندسه و تجربه، فلسفه علم-واقع‌گرایی، فلسفه علم-ساخت‌گرایی، تأثیر و میراث.

تامس ریکنم، استاد فلسفه دانشگاه استنفورد است. او در این اثرش زندگی و ایده‌های آینشتاین را قالب زندگی‌نامه‌ای با شرح ستودهای علمی و از منظری فلسفی بررسی کرده است. او تصویری بدیع و کمتر دیده‌شده از آینشتاین ارائه کرده؛ تصویری که فراتر از کلیشه‌ها و روایت‌های ساده‌شده است و به تغییرات بنیادینی می‌پردازد که آینشتاین در نگاه ما به فضا، زمان و خود واقعیت به وجود آورد. این کتاب یک روایت خطی از زندگی آینشتاین نیست، اگرچه به وقایعی که مسیر علمی او را شکل دادند، ارجاع می‌دهد. در عوض، ریکنم تمرکزش را روی مبانی فلسفی نظریه‌های اصلی آینشتاین می‌گذارد –نسبیت خاص و عام، مکانیک کوانتومی و نظریه میدان واحد- و چگونه تحول دیدگاه‌های او درباره واقع‌گرایی علمی، جبرگرایی و طبیعت توضیح علمی را بررسی می‌کند. او به ما نشان می‌دهد که چگونه آینشتاین با چالش‌های دانش، عینیت و محدودیت‌های فهم انسان در جهانی که اغلب فراتر از درک شهودی است، دست‌وپیچه نرم کرده است.

ریکنم در شرح زندگی و آثار آینشتاین به زمینه تاریخی و جزئیات فلسفی توجه کرده و این ویژگی‌ها کتاب او را متمایز کرده‌اند. برای مثال او پیوند کار آینشتاین را با بحث‌های معرفت‌شناسی زمانه‌اش، مثل به‌ویژه در میان روشنفکران آلمانی، مثل کانت، مآخ و پوانکاره، روشن می‌کند و این ازجمله نکاتی است که تاکنون کمتر به آن توجه شده است.



آینشتاین

تامس ریکنم

ترجمه ابوتراب یغمایی

نشر نو